

خورشید تلخ

نشریه  
BORJ

Soleil amer  
Copyright © Éditions Gallimard, Paris, 2021.  
All rights reserved  
This translation © Borj Books, 2024  
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....

نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر  
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در  
سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

# خورشید تلخ

لیلیا حَسین

ترجمه‌ی آسوله مرادی

# خورشید تلخ

- سرشناسه: حسن، لیلیا، ۱۹۹۱-م.  
Hassaine, Lilia, 1991-  
عنوان و نام پدیدآور: خورشید تلخ / لیلیا حسن؛  
ترجمه‌ی آسوله مرادی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۱.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۹-۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Soleil amer : roman  
موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۱م.  
موضوع: French fiction -- 21st century  
شناسه افزوده: مرادی، آسوله، ۱۳۶۵-، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PQ۲۷۰۴/۵  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۱۵۲۷۵
- نویسنده:** لیلیا حسین  
**مترجم:** آسوله مرادی  
**ویراستار:** احمد هاشمی  
**تصویرگر جلد:** مهدی فاطمی نسب  
**طراح گرافیک:** شیما هاشمی  
**ناظر چاپ:** سینا برازوان  
**نوبت چاپ:** اول، ۱۴۰۳  
**تیراژ:** ۷۵۰ نسخه  
**قیمت:** ۱۳۰۰۰۰ تومان  
**شابک:** ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۱۹-۸

**نشر**  
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

**لیلیا حَسین** روزنامه‌نگار، فیلم‌نامه‌نویس و داستان‌نویس فرانسوی است. او در ۲۷ سالگی نخستین رمانش را با عنوان چشم طاووس منتشر کرد. خورشید تلخ، دومین رمان او، نامزد «جایزه‌ی ادبی گنکور» شد. این رمان تاکنون به هفت زبان ترجمه شده است و به‌زودی فیلمی سینمایی براساس آن در فرانسه ساخته می‌شود.

لیلیا حَسین

Lilia Hassaine





برای مادرم





سپیده‌دمانُ اندوه‌بار، هر ماه هولناک و هر خورشید تلخ است.  
رمبو، زورق مست



۱۹۵۹

## ولایت ستیف، الجزایر

پیش از هر چیز، نوری سفید... شهری عریان و خرابه‌های خاموش. ورودی ویلاها با کاشی سنگ‌فرش شده بود. ویلاهایی که دیگر چیزی جز چند دیوار نبود. حوض‌ها از مدت‌ها قبل بی‌آب مانده بود. ارواح در خرابه‌های جمیلا خانه کرده بودند و بچه‌ها این را می‌دانستند، اما هر تابستان سروکله‌شان پیدا می‌شد؛ از معبد ونوس می‌گذشتند، در کوچه‌های شهر باستانی شلنگ‌تخته می‌انداختند و مجسمه‌ها را از خواب مرگ بیدار می‌کردند. آن‌ها در این واحه‌ی سنگی، میان کوه‌های اورس، در جلد شخصیت‌های خیالی فرومی‌رفتند. صحنه‌ی آملی‌تئاتر رومی به عرصه‌ی نبردشان بدل می‌شد، سندان‌هایشان به روی زمین کشیده می‌شد و روی سنگ‌ریزه‌ها می‌لغزید. گاهی دوئل‌هایشان ساعت‌ها به درازا می‌کشید تا جایی که قربانیان کوچک این برادرکشی‌ها از درازکشیدن روی زمین خسته شوند. بعد، یکی

از آن‌ها درحالی‌که یک لشکر از زنده-مرده‌ها را علیه گلا دیاتور فاتح می‌شوراند، فریاد می‌کشید: «نوبت توست بمیری عادل!» بدین ترتیب، دور اول بازی تمام شده بود و بازی دیگری شروع می‌شد. آن روز، درحالی‌که چوب‌های ماهی‌گیری دست‌سازی از شاخه و نخ قلاب در دست داشتند، به هر سو می‌دویدند. فریادهایشان به سمت کوه فرجیوه اوج می‌گرفت و عقاب‌ها با پرواز در اطرافشان به آن پاسخ می‌گفتند.

برای لحظه‌ای، سکوت ژرفنای بیشتری یافت. مارمولکی به پشت صخره‌ای آهکی لغزید و پرنده‌ها گریختند. آسمان آهسته‌آهسته با رنگ‌های خرابه‌ها در هم می‌آمیخت: مه‌آلود و آخرایی. شاخه‌ها و برگ‌ها کلاف سردرگمی در دست باد بودند. سونیا دست خواهر بزرگش را که خمیازه می‌کشید و تندتند پلک می‌زد گرفت. هوا سنگین شده بود. وقت برگشتن بود.

در روستا، میان ارتفاعات کوهستان، نا‌زا باد همیشگی را شناخت. داشت سبد می‌بافت که ناگهان باد آن را به چند متر دورتر پرتاب کرد. مردان روستا دوان‌دوان به سمت دشت شتافتند. باید زود دست‌به‌کار می‌شدند. بیم آن می‌رفت که طوفان شنی که برخاسته بود به سرعت جمیله را خفه کند.

وقتی رسیدند، خورشید پایین رفته بود. مهی سرخ و تفتیده خرابه‌ها را در آغوش می‌کشید، تو گویی آتشی بدون شعله بود، انگار ابری ملتهب در آسمان باشد. پدرها به‌سختی جلو می‌رفتند، به ستون‌ها

می‌آویختند و نام فرزندانشان را صدا می‌زدند، اما بانگشان در نفیر باد مدیترانه گم می‌شد.

یکی از آن‌ها از دور پارچه‌ی سفیدی دید. بچه‌ها بودند، پناه‌گرفته پشت دیوار کوتاهی. صحیح و سالم، اما تشنه بودند. مریم خواهرش را در آغوش گرفته بود. «تو دختر بزرگ‌تر هستی. سونیا رو به تو می‌سپارم.» این را مادرش به او گفته بود.

مریم بچه‌ی اول نبود. پیش از او، اسماعیل به دنیا آمده بود. اسماعیل در سه‌سالگی آنژین صدری گرفته و مرده بود. در این منطقه که ناپستان‌های گرم و خشک بود و زمستان‌های سرد و سختی داشت، این اتفاق نسبتاً عادی بود. از آن زمان، ناژا فقط دختر به دنیا آورده بود: مریم، سونیا و نور که هنوز خیلی کوچک بود.

ناژا وقتی بچه‌ها را دید، آسوده‌خاطر به سمتشان دوید. باد فروکش کرده بود. برای بچه‌ها شیر بز ریخت. درجا سرکشیدند. بعد گیس‌های دخترانش را که به بلندی موهای خودش بود، مرتب کرد. با زن‌های روستا، مادرش و زن‌های فامیل «مفرسه» درست کردند: غذایی ملس با مرغ و برگه‌ی زردآلو. همین که بدبخت نبود، برای این‌که حس خوش‌بختی کند کفایت می‌کرد. ناژا تازه بیست‌وشش سالش شده بود، اما از حالا دلواپس از دست‌دادن بود. این‌جا هیچ چیز ثبات نداشت.

شوهرش سعید، شش ماه پیش از کشور رفته بود. از میان صد مرد جوان، او را برای کار در یک کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی در پاریس انتخاب

کرده بودند. کارفرما یک روز صبح به روستا آمده و استخوان دارترها را جدا کرده بود. آن‌هایی که دست‌هایشان از زور کار فرسوده بود. بزرگ‌ترین وحشت ناژا این بود که شوهرش دیگر برنگردد، مثل خیلی از مردهایی که به فرانسه رفتند، مثل قادر، برادر سعید، که با یک زن فرانسوی ازدواج کرده بود. سعید سرسلامت بود، عضلانی بود و پوستی سبزه داشت. اعضای صورتش ظریف بود، حتی می‌شد گفت زنانه است، و چشم‌های آبی تیره داشت. سعید کاری بود. شاید او هم دیگر برنمی‌گشت. شاید با سه بچه در دامن تنه‌ایش می‌گذاشت. به سمت مدرسه دوید. جایی که معلم داشت به زن‌ها در نوشتن نامه‌هایشان کمک می‌کرد. برای سعید نوشت که زود برگردد. «هفته‌هاست چشمم به دیدن باران خشک شده. برداشت خوب نبود. ابراهیم می‌گه دونه‌ها کوچیک‌تر از اون‌اند که بشه به قیمت گندم فروختشون. نصف قیمت بهم پیشنهاد می‌ده. سعی کردم چونه بزوم، اما اصلاً گوش شنوا نداره. قالی تقریباً تموم شده. پسر عمه‌ام کمال یک خریدار توی قسنطینه پیدا کرده. پول روزودتر بهم می‌ده. دخترها حالشون خوبه، ولی نور هر شب گریه می‌کنه. تحمل بی‌تابی‌هایش سخت شده. زود برگرد. لطفاً زود برگرد...»

معلم وسط دیکته‌اش مکث کرد. «دیگه جا نیست. می‌خواید بگید دوستش دارید؟»

ناژا نامه را از دستش قاپید. «نه خانم. عشق مال فرانسوی‌هاست.»

بخش نخست

سال‌های شصت





۱۹۶۴

۱ جنگ تمام شده و قصه‌ها و رازهایش را هم با خود برده بود. حالا دیگر پنج سالی می‌شد که سعید در فرانسه کار می‌کرد. از کارگر ساده در ابتدای کارش، به کارگر متخصص تبدیل شده بود. می‌دانست که دیگر پیشرفتی در کار نیست. تنها افتخارش این بود که برای آوردن خانواده‌اش به فرانسه به اندازه‌ی کافی پول جمع کرده است. نا‌ا تصور می‌کرد همه‌چیز در فرانسه راحت‌تر خواهد بود. در قایقی که او را از الجزیره به مarse می‌برد، خرماهایی را که برایش مانده بود به پرنده‌ها داده بود؛ درحالی‌که ایمان داشت فرزندانش دیگر هیچ کمبودی نخواهند داشت. افق پیش رویش باز بود و زندگی واقعی او داشت شروع می‌شد.

پیش از این، بارها به فرانسه فکر کرده بود؛ به این‌که آن‌جا فراوانی و رفاه در انتظارش خواهد بود، اما خیلی زود، از توقعش کاسته بود.

آپارتمان‌شان در طبقه‌ی سوم و آخر یک ساختمان فرسوده قرار داشت. یک اتاق بیشتر نداشتند و سالنی کوچک که مجهز به یک ظرف‌شویی بود. گذشته از همه‌ی این‌ها، شوهرش دیگر آن آدم سابق نبود. ناگهان پیر شده بود؛ چشم‌هایش آن قدر تیره و اندوهگین شده بودند که دیگر رنگ سابق را نداشتند. این‌ها نتیجه‌ی سال‌ها کار بی‌وقفه در کارگاه‌های خُم‌کاری کارخانه بود. سعید طی این سال‌ها در حلبی‌آباد زندگی کرده بود، بعد در گرم‌خانه‌هایی که مخصوص کارگران مهاجر است یا خوابگاه‌هایی که در آن شش‌هفت کارگر بدون این‌که خلوتی داشته باشند، در هم می‌لولند. این مردان که به آن‌ها صرفاً به چشم ابزار کار نگریسته می‌شد، از خانواده و لذت‌های زندگی محروم بودند. خیلی از آن‌ها از سر ناچاری به الکل پناه می‌بردند. زن‌ها در بدو ورودشان به فرانسه، قربانی سرخوردگی‌های جنسی شوهرانشان می‌شدند. ناژا باردار شد.

یکی از یک‌شنبه‌های ماه ژوئیه، سعید کل خانواده را به خانه‌ی برادر بزرگش برد. قادر در ویلایی حیاطدار با باغچه‌ای پر از گل و گل‌هایی پر از زنبور عسل زندگی می‌کرد. خانه‌اش رنگین‌کمانی بود میان خانه‌های خاکستری محله؛ خانه‌ای سنگی با پنجره‌هایی آبی‌رنگ. روی پله‌های درِ ورودی، گربه‌ای خود را زیر آفتاب کش و قوس می‌داد. صفا و لطافت در فضای آن خانه موج می‌زد. دری چوبی را باز می‌کردی و بلافاصله پشت آن برکه‌ی کوچکی ظاهر می‌شد. مریم یازده‌ساله، سونیا نه‌ساله و نور پنج‌ساله بود. مریم جلو دوید تا برای ماهی‌ها نان پرتاب کند. سونیا

سراغ گربه رفت. نور به دست و پای پدرش می‌پیچید.

اول ناژا وارد خانه شد. شب قبل نان «مطلوع» درست کرده و یک سبد با خودش آورده بود. قادر سعید را در آغوش کشید. از دسامبر گذشته همدیگر را ندیده بودند. دو برادر در بیست کیلومتری یکدیگر زندگی می‌کردند اما قادر بخشی از سال را در بلژیک می‌گذراند. او در یک کارخانه‌ی شکلات‌سازی با پدر و مادر همسرش کار می‌کرد و یکی از کارگاه‌هایشان در آن طرف مرز بود. کاروبارشان خوب بود. قادر از ناژا بابت نان تشکر کرد. «بوی خوب خونه رو برام آوردی. کوه‌های من چطور بودند؟» بعد به آشپزخانه شتافت تا آب جوش بیاورد. «او هر لحظه ممکنه برسه. شنبه‌ها یک کمکی به کتاب‌خونه می‌ده.»

کتاب‌ها همان اول توجه ناژا را جلب کرده بود؛ چیده شده در ردیف‌های منظم و مرتب کتاب‌خانه‌های سالن یا روی هم بر روی میبل‌های چرم مصنوعی. هیچ‌وقت این همه کتاب یک جا ندیده بود. نزدیک تر رفت تا سعی کند روی جلد بعضی از آن‌ها را بخواند. ناژا فرانسه حرف می‌زد اما خواندن و نوشتن بلد نبود. به محض رسیدن، با زنان مهاجر دیگر که از کشورهای آفریقایی شمالی آمده بودند، در یک مرکز مددکاری اجتماعی یک جلسه در هفته در کلاس فرانسه ثبت نام کرد. پیشرفتش خوب بود. درحالی که دستش را روی گردوخاک جلد‌های چرمی دوراس، گاری و سلین می‌کشید، جیغ لاستیک اتومبیلی را شنید. قادر فریاد کشید: «اورسید! گواهی‌نامه‌ی رانندگی‌اش رو تازه گرفته. قشنگ فاجعه است!»

او درحالی که با صدای بلند می خندید در را باز کرد. «باز تصادف کردم! سلام!»

ناژا مسحور تازه وارد شده بود. به عمرش زنی از این قماش ندیده بود. او دامن چرم کوتاهی پوشیده بود با بلوز ساتن بژ که با هر حرکتِ سینه هایش بالا و پایین می رفت. بلوند بود و موی چتری بلند و صورتی کک مکمی داشت. نزدیک شد و بوسه ای بر گونه ی ناژا نهاد. «پس ناژای معروف که می گن شما بیید!» دو زن مهربانانه نگاهی ردوبدل کردند. «با من بیایید. می خوام یک چیزی نشونتون بدم. بگذاریم مردها با هم حرف هاشون رو بزنند.»

او بدون این که نیم چکمه هایش را از پا در بیاورد، از پله ها بالا رفت و ناژا درحالی که لحظه ای نگاهش را از او بر نمی گرفت به دنبال او دوید. طرز راه رفتن و ایستادن و صحبت کردنش را به دقت زیر نظر گرفته بود. همه چیز این زن ظریف و جذاب بود. ناژا به او گوش نمی داد، بلکه تحلیلش می کرد. «این جا اتاق ماست. یک چیز کوچیکی که مال مامانم بود این جا نگه داشته ام.»

زانو زد و یک جعبه ی کلاه از زیر تختش بیرون آورد. ژله ی بافتنی کرم رنگ تاشده ای را از جعبه بیرون کشید که اندازه ی نوزاد بود و دگمه هایی مرواری رنگ به شکل گوش ماهی داشت. «خیلی قشنگه.» این را ناژا که هنوز یک کلمه هم حرف نزده بود، زیر لب گفت. او درحالی که در جعبه را با حرکتی سریع می بست گفت: «چه خوب که دوستش دارید، چون مال شماست! حالا بریم بیرون. هوا محشره.»

ناژا هنوز مات و مبهوت گردبادی بود که او با آمدنش به پا کرده بود. خودش را به دست او سپرده بود. جرئت نمی‌کرد حرفی بزند. حتی جرئت رد کردن هدیه‌ها را هم نداشت. دو زن وارد سالن شدند. دخترها داشتند بیسکویت‌هایشان را در شیرقهوه خیس می‌کردند. نوژ یک کتاب مصور درباره‌ی موسیقی پیدا کرده بود و بی‌توجه به دنیای بیرون، بدون این‌که سرش را لحظه‌ای بالا بیاورد، صفحاتش را ورق می‌زد. با خواهرهای دیگرش خیلی فرق داشت. تنها دختری بود که حاضر نشده بود با زن عموی تازه‌رسیده‌اش روبوسی کند. برای این کار لازم شده بود سعید به او اخم کند.

نور دختر خاصی بود؛ هم به واسطه‌ی زیبایی‌اش و هم به واسطه‌ی شخصیتش. آدم گاهی فکر می‌کرد روح یک بزرگسال در تن کوچکش حلول کرده است. به خاطر گیسوان بسیار سیاه و چشم‌های آبی-خاکستری‌اش خواهرهایش نام ناخوشایندی بر رویش گذاشته بودند: «ساحره»<sup>۱</sup> جادوگر، اما نور به آن‌ها اهمیتی نمی‌داد. پدر تنها کسی بود که نور دوستش داشت.

ناژا برای ریختن چای اجازه گرفت. قادر همه‌چیز را از قبل آماده کرده بود. «این جا من آشپزخانه را می‌گردانم.» سعید نزدیک بود از عصبانیت خفه شود.

در راه برگشت، از دست برادرش نالید: «دختره‌ی فرانسوی قشنگ افسارش رو دست گرفته. به یک بره‌ی مطیع تبدیلش کرده.» ناژا

---

۱. در متن اصلی، به زبان عربی (ساحره) و بعد ترجمه‌ی فرانسه آن آمده است.

جواب نداد. دوباره گفت: «به این هم می‌گن زن؟! نه کار خونه‌ای، نه آشپزی‌ای، نه بچه‌ای.»

«چرا؟»

«چی چرا؟»

«چرا بچه نداره؟»

«نمی‌تونه داشته باشه.»

گفت‌وگو به همین جا ختم شد. ناژا با این زن همدلی زیادی احساس کرده بود. زنی که یادگار مادرش را بدون این‌که توضیح اضافه‌ای بدهد به او بخشیده بود. بخششی که تنها از روح‌های عمیقاً سخاوتمند برمی‌آید: رایگان و بی‌چشمداشت.

۲ شکم ناژا هر هفته بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. به‌زودی به چهارمین ماه بارداری‌اش پا می‌گذاشت. تابستان به‌زودی تمام می‌شد. تنهایی ناژا را غمگین کرده بود. دخترها تمام روز بیرون بازی می‌کردند. او تنها در خانه می‌ماند و مجموعه‌ای از کارها را بارها و بارها انجام می‌داد. گردگیری، جارو، تی... کلاس‌های فرانسه‌اش در تابستان تشکیل نمی‌شد و بعد از زایمانش هم بی‌تردید فرصت کلاس‌رفتن نداشت. تنها حضور او بود که سرگرمش می‌کرد. رابطه‌شان به یک دوستی واقعی بدل شده بود.

او هر چهارشنبه می‌آمد. هر بار، لباس‌هایی را که دیگر نمی‌پوشید

برایش می‌آورد. لباس‌هایی که ناژا هرگز نمی‌توانست به تن کند: پیراهن‌های شب، بلوزهای کوتاهی که شکم برجسته‌اش را نمایان می‌کرد... بعد تمام بعدازظهر را به امتحان کردن لباس‌ها می‌گذراندند. او موهای مجعد قهوه‌ای و بلند ناژا را مرتب می‌کرد و دور سرش روبان می‌بست. با مداد سیاه، چشم‌هایش را آهویی می‌کرد. «تو شبیه این بازیگر ایتالیایی هستی. کلودیا کاردینال. عکسش رو برات می‌آرم. قیافه‌ی جفتتون بانمک و شیرینه؛ و این حلقه‌ی تیره‌ی زیر چشم‌هات که دوستش نداری، اما تمام جذابیت بازیگرهای بزرگ رو می‌سازه... خستگی‌ات زیباتر کرده، ناژا. باید یاد بگیریم ردپای گذشته رو دوست داشته باشیم؛ چین‌وچروک‌هایی که درست مثل اشک از یک شخصیت اندیشناک نشون دارند و ردشون رو روی پیشونی می‌گذارند. چهره‌هایی که بیشتر پیر می‌شن، یعنی زندگی کرده‌اند. من مثل مامانم پیر می‌شم که چین‌وچروک‌هاش چیزی جز پیری صرف نبود؛ پیری تلخ و عبوس زنی که بدنش رو از ترس پیری و تسلیم حتی یک سانتی‌متر پوستش به مرگ، مدام عذاب داده. من از این تبارم و عاقبت هم مثل مامانم خواهد شد؛ روی یک تخت پوشیده از ملافه‌های سفید، این زمین رو در یک خواب بی‌رؤیا ترک می‌کنم.»

او مهارت خاصی در بیان مسائل بزرگ و زیبا با لحنی سبک و طبیعی داشت. بعد موضوع را با حرکت سریع شانه‌اش عوض می‌کرد. انگار چیزی که گفته بود کوچک‌ترین اهمیتی نداشته است. آن روز یک دستگاه گرامافون آورده بود با اولین صفحه‌ی انریکو، خواننده‌ی

جوانی که می‌خواست به ناژا معرفی کند. «خورشیدم را ترک گفتم؛ دریای آبی‌ام را ترک گفتم؛ خاطراتشان مدت‌ها بعد از خداحافظی‌ام بیدار خواهد شد...» ناژا دلش می‌خواست این ترانه را بارها و بارها گوش کند. با او از برف روی کوه‌های اورس حرف می‌زد؛ از روزی که مجبور شده بود مدرسه را به‌خاطر کمک به مادرش در بافندگی رها کند؛ از رنجی که از این بابت متحمل شده بود؛ از خانواده‌ای که پشت‌سرش گذاشته و رفته بود؛ خواهرها و دخترهای فامیل که آن‌قدر کنارشان خوش‌بخت بود و هرگز، حتی یک بار، در حضورشان احساس تنهایی نکرده بود. آن روز دست او را گرفت و روی شکمش گذاشت. بچه تکان می‌خورد.

«فکر می‌کنی دختره یا پسر؟»

ناژا جواب داده بود: «فکر کنم دختر باشه. باز یک دختر دیگه.»

«دکتر رفتی؟»

«برای چی؟»

«برای این‌که ببینی بچه سالمه یا نه. من باهات می‌آم آگه بخوای.»

«من همیشه بچه‌های سالم به دنیا می‌آرم. جز پسر که مرد.»

آن شب سعید زودتر از سر کار برگشته و باز زنش را با آرایش دیده بود. خشمگین، زیر بشقابی که ناژا جلویش گذاشته بود زده و درحالی‌که می‌لرزید او را از گیس‌هایش گرفته بود. بوی گند الکل می‌داد. خود را لنگان‌لنگان تا سالن کشانده بود. از فرط مستی حتی توان دست‌زدن به ناژا را هم نداشت. بعد از زمزمه‌کردن چند فحش نامفهوم، روی



کاناپه بی هوش شد. ناژا دقیقی طولانی، کنار سینک ظرف‌شویی ماتش برد؛ درهم‌شکسته و ازپافتاده. سرمهٔ زیر چشم‌هایش دویده بود. دلش نمی‌خواست پاکش کند. به قطره‌های سیاهی که روی کاشی‌ها می‌چکید چشم دوخته بود.

فردا صبح قهوه‌ی سعید را درست کرد. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. سعید بدون یک کلمه حرف کنارش نشست و صبحانه‌اش را خورد، اما قبل از این‌که بیرون برود، جلوی در ورودی مکث کرد. برگشت و ناژا را در آغوش گرفت و گفت: «ناژا، فکر می‌کردم این‌جا خوش‌بخت می‌شی. فکر می‌کردم این‌جا خانواده‌مون... ولی نگاه کن. دوربرمون رو ببین. این‌جا جای بچه بزرگ‌کردن نیست. دخترها دارن بزرگ می‌شن. باهم چپیدن توی یک اتاق... حالا این بچه هم که داره اضافه می‌شه... ببین با قادر حرف زدم. حاضر شده که...»

«حاضر شده چی؟ حاضر شده چی سعید؟» ناژا حس کرد پاهایش سست شده است. به میز تکیه داد.

«حاضر شده بچه رو به فرزندگی قبول کنه. البته تو باید راضی باشی. می‌دونم سخته. اما خوب فکر کن لطفاً. قادر در جریان مشکلات ما هست. خیلی باهات حرف زدم. او هم موافقه فقط در صورتی که تو موافق باشی. می‌دونی که این مسئله تو الجزایر زیاد اتفاق می‌افته. وقتی زنی بچه‌دار نمی‌شه، پیش می‌آد که خواهرش...»

ناژا دیگر به او گوش نمی‌داد. درحالی‌که شکمش را گرفته بود به سمت اتاق رفت. با توجه به شناختی که از سعید داشت می‌دانست

که پاسخ او اهمیتی ندارد و تصمیم از پیش گرفته شده است. نفس عمیقی کشید و پتوها را برداشت تا بتکاند. هوا محشر بود. خیره به آفتاب، ناگهان چهره‌ی او در خیالش آمد. ناژا تمام روز به دوستش فکر کرد؛ درحالی‌که احساسش مدام عوض می‌شد. اول خشمگین شد. به گهواره و ژیله‌ی پشمی‌ای که او به او بخشید بود فکر کرد. نه، البته که هیچ چیز هیچ‌وقت مجانی نیست! فکر کرد که هیچ چیزی در زندگی ندارد، جز قدرت عجیب زندگی بخشیدن و او به اندازه‌ی کافی نازپرورد تنعم بوده است، اما به تدریج و طی چند ساعت بعد، احساس دیگری بر او مستولی شد. مغز انسان طوری طراحی شده که پیش از فرود آمدن ضربه، آدم را آرام می‌کند. مانند تجربه‌ی سوگواری، رنج دیرتر می‌آید. آدم اول که داغ است، زندگی خوب فرد از دست رفته را مرور می‌کند، از خاطره‌های مشترک حرف می‌زند، وراجی می‌کند و آرام می‌گیرد، اما چند روز بعد تنهایی و دل‌تنگی از راه می‌رسد. این دقیقاً آن چیزی بود که ناژا داشت تجربه می‌کرد: سرگردان میان بیم و امید؛ و این امید بود که برای مدتی پیروز میدان بود. مدام چهره‌ی دوستش را مقابل چشمانش می‌دید، درحالی‌که بچه را به بغل گرفته و این تصویر به طرز غریبی آرامش می‌کرد. می‌دانست که او تا ابد خود را مدیون او خواهد دانست و این اتفاق یک رابطه‌ی زوال‌ناپذیر و بی‌پایان بین آن دو شکل خواهد داد. از این گذشته به زندگی فرزندش در یک خانه‌ی مرفه و در احاطه‌ی صدها کتاب با آینده‌ای روشن می‌اندیشید. آزادی‌ای را که خواهد داشت، تصور می‌کرد و رؤیاهایی که می‌توانست

به آن‌ها جامه‌ی عمل بپوشاند. به نظر او که همیشه در زندگی، رام و سرسپرده، تسلیم سرنوشتش بود، همه چیز در قدرت تصمیم‌گیری در زندگی خلاصه می‌شد.

هوا تاریک شده بود که مقابل آینه ایستاد: دامن زیادی بلندش را نگاه کرد و بازوان زیادی باریکش را و سینه‌هایی که چهار بارداری فرسوده بودندشان... معلوم است که بچه‌اش او را نمی‌خواهد، او را می‌خواهد؛ و او هم او را خواهد خواست.